



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

**گل های گوشتی**

مراد وسط خیابان پر جمعیت ایستاد؛ کت خود را کند و به دست زری یراقی داد و با فروش آن سنگینی، یک مشمت پشم و پنبه و قیود دروغی اجتماعی را از دوش خود برداشت. آزادی هرگز ندیده‌ای در خودش حس کرد. قدری دست‌هایش را حرکت داد، دید مثل اینکه راحت‌تر و آزادتر شد و بی‌کت هم می‌تواند زندگی کند.

اما فکر داشتن ده تومان پول نقد در جیب ساعتی شلوارش که از فروش آن گیرش آمده بود، شور و میل شدیدی درش بیدار کرده بود. شور و میل عرق خوردن سیر و تریاک کشیدن سیر؛ که از دیروز تا حالا هیچ‌کدام را لب نزنده بود. از زور بی‌کیفی اعصابش مثل چوب خشک شده بود. این کیف از تمام احتیاجات و خوشی‌های او سر بود. پیش خودش مجسم کرد که چطور بست اول را دو بستنی به حقه بچسباند و آنرا یک نفس تا آخر بکشد. از این خیال لذتی در خودش حس کرد که اندکی اعصابش تکسین یافت و دنباله آن دهن درّهی پر صدایی کرد و چشمانش از اشک تر شد - که البته صدای آن در شلوغی خیابان؛ قاتی صداهاى دیگر

شد و از بین رفت. اما نرمی و لذت امید بخشی در اعصابش باقی گذارد.

مراد در زندگی هیچ چیز نداشت. یک مشت استخوان متحرک و یک فهم تند آمیخته با بدبینی شدید و یک رشته معلومات زنگ زده که حتی بدرد خودش هم نمی‌خورد، وجود او را تشکیل داده بود. در یک ثانیه هزار جور فکر می‌کرد و بی‌آنکه به نتیجه آن‌ها اهمیت بدهد آن‌ها را عوض می‌کرد و به یکی دیگر می‌چسبید.

این آدم وصله ناجوری بود که به خشتک گندیده اجتماع خورده بود و زیر آن درز مرزها برای خودش وجود داشت - مثل شپش؛ ولی ابداً زندگی نمی‌کرد. برای همین بود که به هیچ‌وجه هم‌رنگ و هم‌آهنگ مردم نمی‌توانست باشد. خوشی‌هایش؛ زجرهایش و فکرهایش با دیگران از زمین تا آسمان فرق داشت. از زجر کشیدن خودش مانند خوشی‌هایش خوشش می‌آمد و آن را جزی جدا نشدنی زندگی‌اش می‌دانست. از مردم، حتی از بچه شیر خوره بیزار بود. خودش را به تنهایی عادت داده بود. در شلوغ‌ترین جاها خود را تنها می‌دانست و ابداً به اطرافیانش محل نمی‌گذاشت - هر کس می‌خواست باشد؛ مراد نمی‌دید و نمی‌خواست ببیند. او دور خودش قشری مثل؛ پوست تخم‌مرغ درست کرده بود و برای خودش آن تو وُول می‌زد.

گاه می‌شد که تشنجات شدید عصبی به او دست می‌داد. وقتی که احتیاج در خودش حس می‌کرد خواه ناخواه متوجه اطرافیانش می‌شد. می‌دید که همه کس همه چیز دارد؛ حتی چیزهای زیادی. اما بزودی از فکر خودش مسخره‌اش می‌گرفت و مثل ماری که از خواب بیدار شده باشد سرش را با خونسردی و بی‌حالی به این طرف و آن طرف

حرکت می‌داد و همه چیز را فراموش می‌کرد. ننگ و عار و شرف و اخلاق و مذهب و راست و دروغ گفتن و مرتب بودن و بقول خود و مردم اهمیت دادن برایش معنی نداشت. او به هیچ چیز، جز به احتیاجات خودش پایبند نبود. حتی آن‌ها هم موقتی بود، و چون هر یک از آن‌ها رفع می‌شد بنظرش لوس و احمقانه می‌آمد. اما باز در موقع خود بنده‌ی آن‌ها بود. آن‌ها را با حرص و بینایی جستجو می‌کرد و میل خود را که تسکین می‌داد به رنج و پشیمانی قبلی و بعدی خودش اهمیت نمی‌داد.

اما حالا او چه کند که از چنگ این یهودی طلبکار که مغازه‌اش آنطرف خیابان است فرار کند. از دور نگاهی به مغازه‌ی یهودی کرد؛ دید مانند عقابی روی چهار پایه جلو دکان خود نشسته. مراد آنا" تکانی خورد و بیس خودش فکر کرد.

«من برام چه فرق می‌کنه که این جهود پدر سگ خلو چشم مردم یقه منو بچسبه و دو تومن شو بخواد؟ مگه تا حالا صد دفعه بیشتر همین الم شنگه رو راه ننداخته؟ اگه بنا بشه من به یه مشت الاغ اهمیت بدم پس فرق من با اونا چیه؟ اونایی که نمی‌دُنن یه آدمیم مته خوداشون توشون زندگی می‌کنه و مته خوداشون شکم داره، شهوت داره، و هزار جور احتیاج دیگه داره و برُو خودشون نمیارن، و هرکدومشون یه حرم صیغه و عقدی برای خودشون و رفیقاشون ذخیره کردن، سگ کپین که من ازشون واهمه داشته باشم. چه می‌شه؟ دعوا که شد مردم دورمون جمع میشن. زنا پیش خودشون می‌کنن جوون خوشگلیه، برای بغل خوابی بدنیس. اما یکی‌شون میاد بگه بریم خونیه ما؟ نمیگه دیگه، منکه کت تنم نیس و چن ماهه حموم نرفتم و شخصیت اجتماعی ندارم و پول ندارم و کسی بابا ننه‌مو

نمی‌شناسه، کی بهم محل می‌ذاره؟ مردم هم لابد می‌گن آدم لات آسمون جلیه، یه خرده فحش و فحش‌کاری می‌شه اونا میرن یک طرف، من می‌رم یه طرف. اما چیزی که هس من پولمو لازم دارم. می‌خوام باش زندگی کنم. حالا که بود و نبود من بسه به این یه تیکه کاغذ چرا از دستش بدم؟ برم تریاک سیری بکشم و عرق سیری بخورم و برم خونیه مهین بخوابم... گور پدرش، خودمو قاتی مردم می‌کنم و می‌زنم بچاک. این تنگ غروبی کجا اون چشمای کل‌مکوری‌ش منو می‌بینه.»

یک زن جوان و زیبا، خوش هیکل و شهوت انگیز و اشراف منش از آن‌های که برای امثال مراد در تمام عمر غیرممکن بود که حتی تو دکان لباس‌شویی به پارچه لباسش که سر چوب‌برختی آویزان است دست بزنند - تند از پهلویش گذشت بوی عطر مرفینی ملایمی بدنبال خود پخش کرد.

آنا" یکی از احتیاجات مراد مثل برق اعصابش را تکان داد. این بو را تا آنجا که ریه‌اش جا داشت بالا کشید. دلش راضی نمی‌شد آن را بیرون بدهد. آنقدر آن بو را در سینه خود نگاه داشت تا سرفه‌اش گرفت. بوی عطر زن مثل مرفین به تمام اعصابش جذب شد. عطرش بوی تریاک کباب شده‌ای که با تنتور قاتی شده باشد می‌داد. حس کرد که مثل این است که پُک قایمی به وافور زده. کله‌اش داغ شد و در دم میل شدیدی درش بیدار شد. میلی که معلوم نبود از کجا آمده و چه می‌خواهد. میلی که با حسد و فقر و شهوت و بغل‌خوابی قاتی بود، اما به هیچ‌کدام به تنهایی تعلق نداشت.

تو رفتگی گودی کمر و پهنی ظریف شانه و برجستگی متناسب؛ مجسمه مانند سرین زن چنان استادانه درست شده بود که فقط ممکن بود یک

انسان بتواند به آن خوبی مجسمه درست کند. آن هم مجسمه‌سازی که سال‌ها در مکان دور افتاده‌ای به زنی کشیده باشد و بخواهد به دلخواه خود زنی به وجود بیاورد. گل‌های خشخاش روی لباس نازک و تنگی که به تنش جسیبیده بود مثل این بود که روی پوست بدنش عکس برگردان شده بود. این گل‌ها، با حرکت پاهای لخت خوش تراشش، تکان جاندار و هوس انگیزی می‌خورد که دل را می‌لرزاند. هر یک از گل‌ها جداگانه حرکتی جلب کننده و شهوت‌انگیز داشت که با آدم حرف می‌زد و دهن کجی می‌کرد و دنبال خود می‌کشید و ناامید می‌کرد. گویی زن لخت بود و این گل‌های خونین را با شاخه‌های تریاکی رنگشان روی گوشت تنش و سرینش و تو گودی‌های کمرش با خال کوبیده بودند. آدم دلش می‌خواست مدت‌ها عقب سرش راه بیفتد و بو عطرش مرفینش را بالا بکشد و به دهن کجی و اخم آن گل‌های گوشتی زنده نگاه کند. گل‌هایی از گوشت زنده‌ی خوشبو و گرم و نرم. تکان یکنواخت و جاندار سرینش مثل سویاپ ماشین، این گل‌ها را بالا و پایین می‌انداخت - یکجا بیشتر، یکجا کمتر، اما در همه جا جاذب و سخن‌گو و فریبنده و اسیر کننده.

در گودی کمرش تموجی درست می‌شد که آدم خیال می‌کرد این زن دارد رو بند راه می‌رود و برای تعادل خود گاهی ندانسته لغزشی به سرینش می‌دهد که نیفتد اما از این لغزش کرشمه و کششی برمی‌خاست که دلهره می‌داد و آدم را اسیر آرزو و زندگی می‌کرد. دو ساق تُرد و شکستنی که از موهای ریز طلایی - مثل مزرعه گندمی که افتاب شامگاه مرداد بر آن بتابد - پوشیده شده بود، این بالاتنه کشدار تازیانه‌ای و نازدار را بر خود گرفته

بود و می‌برد. و این اندام سراپا خواهش و کرشمه،  
روی دو تکه‌ی چرم گاومیش می‌خرامید و پوست  
خشکیده حیوان را رو اسفالت خیابان لگدمال می‌کرد  
و می‌سود و می‌رفت.

مراد در لذت افیون زبون کننده‌ی زیبایی این  
زن فرو رفت و از دسترسی نداشتن به او دلش  
مالش گرفت. پیش خودش فکر کرد.

«خوب تیکیه‌ها! اینارو کیا می‌گان؟ من  
نمی‌دونم اونا چی‌شون از ما بهتره. اگه اون خدایی  
که می‌گن این بذل و بخشش‌ها رو اون کرده بدسم  
می‌افتاد، می‌فهمیدم چیکارش کنم. مته اینکه ما اهل  
این دنیا نیسیم.»

تمام حواسش متوجه گل‌های خشخاشش بود.  
مثل اینکه تا آنوقت گل‌های خشخاشش را ندیده و  
ناگهان آن‌ها را تشخیص داده بود. با خوشحالی ساده  
دلانه‌ای پیش خودش گفت:

«تریاک گل‌شم قشنگه. چقدر خوش‌رنگن. اما  
خوب چیزیه‌ها! گل خشخاشا چه خوشگلش کرده.»  
باز میل شدیدی به کشیدن وافور در خود دید.  
او یکپارچه خواهش شده بود. می‌خواست شکاف  
درون تهی خود را با بو و موی آن زن و دود  
چسبنده و سنگین تریاک و رنگ و بوی گل‌های  
خشخاش پر کند.

لحظه‌ای نگاهش از گل‌های گوشتی در رفت.  
اما ناگهان بنظرش رسید که در سایه و روشن  
درخت‌های خیابان، گوشت‌های بدن آن زن فرو  
ریخت و تمام گل‌های گوشتی آن متلاشی شد و آن  
هیکل دلخواه به یک اسکلت گل و گشاد سوراخ  
سوراخ مضحکی تغییر شکل داد که جلوش شلنگ  
تخته می‌انداخت و تلوتلو می‌خورد. دلش زیر و رو  
شد خواست بالا بیاورد. خُمار بود.

مراد هنوز منگ بود که در این هنگام یهودی طلبکار شبیح او را دید و تشخیص داد و چند بار اسم او را از ته جگر صدا کرد و بعد که دید مراد ایستاد، به یک حرکت خودش را از روی چهار پایه به خیابان پرت کرد. چند ثانیه گذشت و هنوز یهودی طلبکار از کنار خیابان حرکت نکرده بود، زیرا یک شورلت سواری که خیلی تند راه می‌رفت سرراه او را گرفته بود. ناچار صبر کرد. چند لحظه‌ی دیگر گذشت. حوصله طلبکار سرآمد و هر دم سر جای خود می‌لولید و منتظر رد شدن شورلت بود. اما نگاهش به مراد بود و چشم موش کور مانند خود را از او بر نمی‌داشت.

مراد در پیاده رو طرف دیگر خیابان ایستاد و با تمام نیرو منتظر مواجهه با آن مغاز مچی لجوج بود. آن عطر مرفینی و سرخی‌های تحریک کننده‌ی گل‌های خشخاش و تکان‌های جاندار و شهوت‌انگیز آن گل‌های گوشتی را فراموش کرد و بجای آن‌ها اسکناس قرمز دوتومانی بدهی خودش پیش چشمش سبز شد. پستی تلخ آزار دهنده‌ای در خود حس کرد. تو سرش می‌جوشید. تمام آدم‌های تو خیابان را دشمن خود می‌دانست. با خود گفت:

«خواهر جنده آگه آسمون بری زمین بیای، یه غاز بهت نمی‌دم. حالا بیا جلو و ببین... ندارم. دارم نمی‌دم!»

شورلت به سرعت گذشت. طلبکار چشم از مرداد بر نمی‌گرفت و مثل شکارچی ماهری که جای افتادن شکار خود را میان انبوه علفزار می‌نشان کند، او را در جمعیت با چشم نشان کرده بود. پیش خودش فکر می‌کرد.

«ذلیل مرده بدمسلمون این دغه دیگه نمی‌ذارم مفت از چنگم دربری. آگه دسم بهت رسید



شلوار تو میون حلق از پات می‌کنم، تا بدونی که مال  
یعقوب خوردنی نیس...»

اما هنوز طلبکار به میان خیابان نرسیده بود  
که یک کامیون ده چرخه که آرد بار زده بود به او  
خورد و او را زیر گرفت، و تا صدای چنندش‌آور  
ترمزش بلند شد و ایستاد، چند متر جسد او را لای  
چرخ‌های کامیون روی زمین کشیده بود. بالا تنه  
یعقوب له و لورده شده بود و باقی بدنش مثل پشم  
آتش گرفته تو هم کُنجله شده بود.

مراد که راحت و بی اعتنا دست‌هایش را توی  
جیب شلوارش کرده بود و از جایش تکان  
نمی‌خورد، نفسی به راحت کشید. بارش سبک شده  
بود. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود. طلبکار چون  
عنکبوتی که زیر پای گوشت‌آلود شتر له شود میان  
خیابان له شده بود. دیگر ترسی نداشت که از آن  
خیابان بگذرد. پیش خودش گفت:

«دیگه راه باز شد و قرق شکست. به من چه  
می‌خواس ندوه. حالا دیگه دو تومن حلال شد.»

در یک چشم بهم زدن انبوه جمعیت اطراف  
کامیون جمع شد - درست مثل لاشه خرچسونه براق  
و گنده‌ای که مورچه به دورش جمع شود. قیافه‌ها از  
ترس دیدن مرگ عوض شده بود. کاملاً آشکار بود  
که در زندگی عادی و بدون دغدغه این قیافه‌ها طور  
دیگر بوده. مردمی که از ترس مرگ و تنهایی  
خانه‌های خودشان را ول کرده و به انبوه پر جزر و  
مد اجتماع پناه آورده بودند، حالا دیگر از زور  
ترس، دل تو دلشان نبود. مراد پیش خودش فکر می  
کرد.

«چطوره که وختیکه مرغو می‌کشن و دل و  
روده‌هاشو دور می‌ریزن مرغای زنده سر اون  
روده‌های گرم با هم دعواشون می‌شه تا آخر سر یک

کدومشون انو ٹک می‌زنه و می‌بره یه جای راحتی می‌خوره. اما این آدما از مرده خودشون می‌ترسن؟!»

کمکم خودش را - همانطور که دست‌هایش توی جیب شلوارش بود - قاتی جمعیت کرد. در این وقت کامیون جلو و عقب زده بود و از روی جسد یعقوب کنار آمده بود. توده‌ای از خون و استخوان جمجمه که هنوز ریزه‌های آن به لاستیک‌های شکم‌گنده آن چسبیده بود رو زمین ریخته بود. خون سیاه دلمه شده‌ای رو سنگفرش خیابان ولو بود و در جاهایی که درز سنگ‌ها بود فروکش کرده بود و ماده‌ی سفید رنگ خون‌آلودی مثل سفیده‌ی تخم مرغ عسلی که رگه‌های خون تویش دلمه شده باشد قاتی یک مشت استخوان له شده تو ذوق می‌زد.

حالت تهوعی به مراد دست داد. دهن دره‌ای کرد و به یاد تریاکش افتاد. یواش یواش خودش را از جمعیت بیرون کشید و راه قهومخانه زیر زمین خلوتش را پیش گرفت.

دیگر نا نداشت. دست‌هایش تو جیب شلوارش بود. شانه‌هایش عقب و سینه‌اش جلو بود. آهنگ گمی برای خودش سوت می‌زد. گویی هیچکس به غیر از خودش تو خیابان نبود. پاهاش سنگین شده بود. بیداری و حساسیت ادبیت‌کننده‌ای در اعصاب خود حس می‌کرد. لحظه‌ای ایستاد و همچنان که سوت می‌زد باز به عقب سرش نگاه کرد. پیچ خیابان و جمعیت، کامیون را پوشانده بود، باز راه افتاد.

چشمانش به زمین دوخته بود و پیش خودش فکر می‌کرد.

«خواهر جنده، مته این که تموم رگامو بیرون

می‌کشن.»

بعد تف شل لزجی، مثل سفیده تخم مرغ خام،  
رو اسفالت خیابان انداخت و به فکرش ادامه داد.  
«خوب جنسی بود، آگه آدم اینارو لخت کنه  
کیف داره...»

به یک قوطی سیگار گرگان که رو اسفالت  
خیابان جلو پاش افتاده بود، تُک پا زد و چون درش  
باز نشد خم شد و آنرا از روی زمین برداشت. خالی  
بود. با غیظ آن را توی آب کثیفی که مثل مار  
زخمی، خودش را توی جوی کنار خیابان می کشید  
انداخت و زیر لب گفت:

«مادر جنده! آگه مام تو این ملک شانس  
داشتیم که روزگارمون از این بهترا بودش.»  
و همانطور که رویش به طرف جوی آب بود  
و به جعبه سیگار شناور نگاه می کرد سرش به تنه  
درخت چناری خورد.

«خواهر تو گاییدم.»

راه خودش را تغییر داد و در جمعیت فرو  
رفت. تنه می زد و تنه می خورد. اما هیچ اهمیت  
نمی داد. یک بی قیدی و آزادی خاطری درش پیدا  
شده بود. سبک شده بود. باز هم تنها بود. مردمی که  
از نزدیکش می گذشتند برای او وجود نداشتند. آن ها  
برای خودشان بودند، او هم برای خودش بود. نه  
صدای بوق اتومبیل و نه همهمه مردم، هیچ کدام در  
گوشش اثر نداشت. او خودش بود و خودش.

زنی از پهلویش گذشت. ناگهان تکانی خورد و  
سرش را برگردانید. دید همان اندام تازیانهای نازدار  
از یک مغازه خرازی فروشی بیرون آمد و همچنان  
سرین مواجش با گل های گوشتی که رو پوست تنش  
خال کوبی شده بود به او دهن کجی می کرد و همان  
بوی عطر مرفینی را پشت سر خود پخش می کرد و  
می گذشت. اما این بار عطر او بوی پهن او استخوان

جمجمه و مغز له شده و خون سیاه دلمه شده‌ی آمیزاد  
را می‌داد.